

بخشی از داستان سزار آیرا

مغز موسیقایی

ترجمه: افسانه رشنو

بچه بودم، حدود چهار یا پنج سال داشتم. اوایل دهه ۱۹۵۰ در شهر من، کورنل پرننگلز، اتفاق افتاد. یک شب برای شام به هتل رفتم. لایذ یکشنبه‌ای بوده خیلی پیش نمی‌آمد که ما بیرون غذا بخوریم. به دلیل عادت‌های سفت و سخت پدرم و بدگمانی چاره نشدنی مادرم به هر غذایی که دست‌پخت خودش نبود جوری زندگی می‌کردیم که انگاری آه در بساط نداریم در حالی‌که این طور نبود. کسی نمی‌داند چه اوضاع و احوالی آن شب دست داده بود و ما را به این هتل مجلل کشانده بود تا معذب و شق و رق درآودر میرزی با روزمیزی سفید، ظروف نقره، لیوان‌های بلند، بشقاب‌های چینی دور طلایی بنشینیم. از فرق سر تا نوک پا سفیدپوش بودیم، درست مثل بقیه آدم‌هایی که سر میز ما حاضر بودند. آن وقت‌ها لباس پوشیدن قاعده و قانون‌های کمپویش سفت و سختی داشت. یادم هست که جنب‌وجوشی تمام نشدنی در جریان بود، چون همه جعبه به دست تمام مدت سرا یا ایستاده بودند تا به میز کوچکی برسند که شبیه محرابی در انتهای اتاق بود. جعبه‌های کوچکی بودند، بیشترشان مقوایی بودند، اگر چه بعضی‌شان هم چوبی بودند و تعدادی از این چوبی‌ها هم رنگ شده و جلا خورده بودند. پشت این میز زن ریزه میزهای نشسته بود با رשתه‌ای مروراید و لباس آبی پولک‌دوزی شده و موهایی که به شکل تخم‌مرغی پردار شانه شده بود. او ساریتا سوپر کلسو بود؛ زنی که چند سال بعد و در تمام طول سال‌های مدرسه من سرپرست کمک معلم‌ها شد. او هم جعبه‌ها را تحویل می‌گرفت، محتویات‌شان را وارسی می‌کرد و در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. من همه جنب‌وجوش را از نزدیک دنبال می‌کردم. بعضی از این جعبه‌ها این قدر پر بودند که درشان خوب بسته نمی‌شد، بقیه هم نیمه‌خالی بودند یا چند تایی کتاب داخل‌شان که تکان می‌خورند و صدای ششومی می‌آوردند. اگر چه ارزش آنها خیلی ربط زیادی به تعداد کتاب‌ها نداشت تازه اگر اصلا پای مساله تعداد در میان بود) اما به تنوع عنوان‌ها بستگی داشت. در بهترین حالت همه کتاب‌های داخل جعبه‌ها با هم فرق می‌کردند و در بدترین حالت همه آنها نسخه‌های یک کتاب بودند؛ اما غالباً این دومی اتفاق نمی‌افتاد. نمی‌دانم چه کسی همه اینها را برای من توضیح داد، یا شاید هم اینها نتیجه شب‌خوابی‌ها و خیال پردازی‌های خودم بود؛ کار خود خودم بود که همه چیز را ببافم و سر هم کنم، چون که برای چیزهایی که از آنها سر در نمی‌آوردم همیشه هی طرح‌ها و داستان‌هایی را پیش خودم سرهم می‌کردم. کی می‌آمد و همه اینها را برای من توضیح می‌داد؟ پدر و مادرم خیلی اهل حرف زدن نبودند، خودم نمی‌توانستم بخوانم، آن موقع تلویزیون نبود و گروه دوستان هم‌معلم‌ها هم به اندازه خود من نادران نبودند.

از دور که نگاه می‌کنم، صحنه جعبه‌های کتاب کمی روایتگانه است، درست مثل وقتی که برای گرفتن یک عکس لباس‌های شیک‌مان را پوشیده بودیم. اما مطمئناً همان جوری که می‌گویم اتفاق افتاد. هر چند وقت یکبار که یاد آن می‌افتم دست آخر توضیح منطقی برای آن پیدا می‌کنم. در آن سال‌ها لایذ کتابخانه عمومی پرننگلز در شرف تأسیس بوده و کسی با کمک صاحب هتل میهمانی‌شنه‌ای برای اهدای کتاب، شاید «شام در آرای کتاب» یا چیزی شبیه به این ترتیب داده بود. امکان آن هست. این واقعیت که تاریخ تأسیس کتابخانه‌ها با آن زمان مطابقت می‌کرد همین را ثابت می‌کند، من چند ماه پیش در مدت آخرین دیدارم از پرننگلز توانستم این را تأیید کنم. نکه دیگری که جفت‌وجور در می‌آید این است که اولین مدیر کتابخانه ساریتا سوپر کلسو بود. در تمام کودکی و نوجوانی‌ام طرفدار پرو پا قرص کتابخانه بودم؛ به گمانم هر دو روز یک کتاب از آن به امانت می‌گرفتم و بیشتر از هر کسی بخودم را وقت آن کرده بودم. و همیشه ساریتا بود که کارتام را پر می‌کرد. این موقعی اهمیت پیدا کرد که من وارد دبیرستان شدم و او سرپرست کمک معلم‌ها بود و چهره‌ای بود که در اتاق استراحت معلمان صاحب قدرت و نفوذ زیادی بود. به همه گفت که من علیرغم سن کم‌ام کتابخوان‌ترین آدم ساکن پرننگلز هستم و این من را مبدل به نابغه‌ای شهیر کرد و خیلی از امور را برای من ساده‌تر کرد. بدون اینکه درس بخوانم دیپلوم‌ا را با نمرات ممتاز گرفتم.

چند ماه پیش، در مدت دیدارم از پرننگلز که حرفش را زدم، سعی کردم تا بر خاطراتم صحنه بگذارم و از مادرم پرسیدم آیا ساریتا سوپر کلسو هنوز زنده است. خنده‌ای کرد.

«و سال‌ها پیش مرده. پیش از اینکه تو به دنیا بیایی مرد. موقع بچگی من هم دیگر پیو بود…»

با هیجان بلند گفتم «این‌طور نیست، من کاملاً او را به خاطر دارم. در کتابخانه، در مدرسه…»

«درسته، در کتابخانه و در مدرسه کار می‌کرد، اما وقتی من هنوز مجرد بودم، با همه چیزهایی که برایت تعریف کرده‌ام لایذ گیج شده‌ای.» امکان نداشت چیزی غیر از این از او بیرون بکشی. اطمینان خاطر او من را دچار تشویش کرد، مخصوصاً به این خاطر که او هرگز اشتباه نمی‌کرد و من می‌کردم. هروقت من و او درباره هر چیز جزئی راجع به گذشته با هم به توافق نمی‌رسیدیم، بی‌رو برگرد حق با او بود و با من نبود. اما باز هم چطور می‌ممکن بود؟ به ذهنم رسید که شاید ساریتا سوپر کلسو دختری داشته که شبیه او بوده و حرفه و نصیب و قسمت و او را از سر گرفته بود. اما محال بود. ساریتا عزب از دنیا رفته بود و علاوه بر این اولین نمونه زن مجرد، پیر دختر دوران‌دیده در پرننگلز بود، بادقت و وسواس لباس می‌پوشید، آرایش کرده، با موهای درست شده، خونسرد و خوددار، عیناً تجسم خشکی و بی‌ثمری بود. این خوب یادم است.

برگردیم به صحنه هتل: آمد و شد میان میزها تا آن محراب کوچک که هی آنجا کتاب روی هم تلنبار می‌شد یک‌ریز قطع می‌شد. همه آدم‌های آنجا همدیگر را می‌شناختند، این‌طوری آنهایی که از سر میزشان بلند می‌شدند تا کتاب‌هایشان را به عقب ببرند، کنار میزهای دیگر می‌ایستادند و با آشنایانشان احوال‌پرسی و کلامی ردوبدل می‌کردند. این افراد هم با نشان دادن احترامی کذایی صحبتی را که گل انداخته بود کوتاه می‌کردند. منظورشان این بود که طرفی که ایستاده حرف می‌زند جعبه‌ای نسبتاً سنگین در دست دارد (با اینکه شاید جعبه نیمه‌پر

رقت‌انگیزی دستشان بود). آنهایی که بار می‌برند هم به سهم خودشان با کمال ادب جواب می‌دادند که این معنی را می‌داد که خودشان صحبت را کش داده‌اند و اینجور وانمود می‌کردند که لذتی که از هم‌صحبتی با یک هم‌معلم‌ای می‌برند خیلی بیشتر از این حرف‌ها زحمت بردن این بار سنگین را تلافی می‌کند. این بالا و پایین رفتن‌ها که با کنج‌کاوی بی‌غل‌وغش همه ساکنان پرننگلز که خود را شریک زندگی بقیه می‌دانستند هم قاطی شده بود، معدن حرف و حدیث از آب درآمد و این طور بود که ما فهمیدیم که مغز موسیقایی را در اتاق کناری سالن تئاتر اسپانیول به نمایش گذاشته‌اند. اگر غیر از این بود، شاید ما باخبر نمی‌شدیم و بدون اینکه کار دیگری بکنیم می‌رفتم می‌خوابیدیم. این خبر بهانه‌ای بود تا تعارف و تکلیف شام را که کفر همه ما را درآورده بود نیمه‌کاره ول کنیم.

مغز موسیقایی چندوقت پیش هم به شهر ما آمده بود و یک انجمن غیررسمی از اهالی محل مسوولیت نگهداری آن را به عهده گرفته بود. به دنبال سیاهه‌ای از تقاضاها ابتدا به ساکن برنامه این بود که آن را به عاریه برای دوره‌های کوتاهی به خانه‌های مردم بدهند، بگویی نگویی همان‌جور که تمثال باکره معجزه‌گر را بین همه قسمت کرده بودند. بگذریم اینکه تقاضا برای به خانه بردن تمثال باکره به خاطر مرضی و مشکلات خانوادگی بود، درحالی‌که در مورد این وسیله جادویی جدید انگیزه فقط کنج‌کاوی محض بود (تازه اگر خرافات نبود). بدون پشتوانه مذهب و بدون قدرت و نفوذی که به این چرخش رسمیت می‌داد محال بود که به این به نوبت کردن‌ها ارج‌وقربی گذاشته شود. از یک طرف کسانی هم بودند که یک روز بعد از رسیدن آن می‌خواستند از دست آن خلاص شوند با این بهانه که موسیقی نمی‌گذارند بخوانند، در طرف دیگر کسانی بودند که طاقچه‌ها یا ستون‌های پر نقش و نگاری ساخته بودند و با ادعای اینکه متحمل هزینه‌های زیادی شده‌اند توقع داشتند که آن را به مدت نامحدودی نگه دارند. طولی نکشید که گم شد و آخر سر کار به اینجا رسید که آنهایی که آن را ندیده بودند، ما هم شامشان می‌شدیم، گمان کردند که افسانه دور و درازی بوده این‌طوری وقتی که متوجه شدیم که چند قدم آن‌ورتر می‌شود آن را دیدن تاب نیاورديم.

پدر گفت صورت‌حساب را بیاورند و وقتی آوردند او کیف پول مشهورش را که من بیشتر از هر شیء دیگری در دنیا عاشق و دلباخته آن بودم، از جیبش درآورد. خیلی بزرگ بود و از چرم سبزر درست شده بود و نقش برجسته‌های اسلیمی حیرت‌آوری روی آن بود. دو رو به بیرون‌اش با صحنه‌های رنگارنگ رشته‌های مهره‌دوزی بلوری پر شده بود. این کیف مال پوششکین بوده و بنا بر افسانه‌ی، روزی که کشته شده هم این کیف توی جیبش همراهش بوده. دایی پدرم در اوایل قرن در روسیه سفیر بوده و آثار هنری، عتیقه‌جات و تحفه‌های زیادی خریده بود که بیوه‌اش باافلاصله پس از مرگ و به خاطر اینکه بچه‌ای نداشت دوباره آنها را بین خواهر زاده‌ها و برادرزاده‌ها بخش‌شان کرد.

تئاتر اسپانیول، بخشی از ساختمان مجتمع کمک‌های دوجانبه انجمن اسپانیایی بود، چسبیده به هتل بود. ما سراسرت نرفتم آنجا، در عوض در جهتی که جیب پارک شده بود از خیابان رد شدیم و بعد دور زدیم و دوباره رد شدیم. این دور زدن و طولانی کردن راه به‌خاطر تن دادن به وسواس فکری مادرم بود که نمی‌خواست بقیه میهمانان توی هتل خیال کنند که او دارد به تئاتر می‌رود، بعید بود ولی احتمال داشت که آنها‌هی از پنجره بیرون نگاه کنند و شاید چیزی ببینند

ما وارد سالن شدیم و دیدیم بله آنجاست، روی یک صندوق گذاشته شده بود، یک صندوق از جنس چوب خام که روی آن را سرستو (دست فروش هتل) با رشته‌های ریز کاغذی سفید پوشانده بود، از آن کاغذهایی که برای بسته‌بندی اشیاء شکستنی استفاده می‌کنید؛ خیلی هم بد از آب در نیامده بود چون که شبیه یک آشیانه بزرگ شده بود و از دو جهت شکندگی را یاد آدم می‌انداخت: اشیایی که با دقت بسته‌بندی می‌کنید و تخم‌مرغ‌هایی که در لانه‌ای می‌گذارید. مغز موسیقایی که آوازهاش همه جا بود از مقوا درست شده و به اندازه یک نیمه‌تن بود. شکل یک مغز و نه رنگ آن، تا اندازه زیادی واقع‌گرایانه از آب درآمده بود. به دلیل اینکه صورتی جیغ‌رنگ شده بود و رگ‌های آبی از آن عبور کرده بود.

ما ساکت به صورت نیم دایره آنجا ایستادیم. از آن چیزهایی جلوی رویمان بود که آدم حرفش نمی‌آمد. صدای مادرم ما را از گیجی درآورد:

«پسر موسیقی؟»

باز هم گفتم: «معلومه‌که!» ابروهاش را به هم گره‌زد و به سمت آن خم شد.

«موسیقی…»

«ممکنه خاموش شده باشه؟»

«ه، هیچ‌وقت خاموش نمیشه. دلیل عجیب بودنش همینه.» از آن هم ختم‌تر شد اینقدری که من فکر کردم روی مغز می‌افتد، اما یکدفعه توقف کرد و با لیخنندی زیر کانه سرش را به سمت ما بر گرداند.

گفت: «خب، ایناهانش می‌شنوید؟»

من و خواهرم نزدیک‌تر شدیم. مادرم داد زد: «پش دست نزنین!»

بی‌دلیل دلم می‌خواست به آن دست بزنم، حتی اگر شده با نوک انگشتم. واقعا، می‌توانستم این کار را بکنم. توی سالن کاملاً تنها بودیم. حتی بلیت‌فروش و کنترل چی هم لایذ توی سالن کنسرت بودند و نمایش را که انگاری آخر آن بود تمام‌اش می‌کردند.

مادرم گفت: «این همه شلوغی چطور می‌نشوی!»

«فقط بچ پچاس. اما فکرش را بکن! آنها به خاطر اینکه صدایش مزاحم آنها بود آن را بر گردانده‌اند. خجالت‌آور.»

مادرم موافقت کرد، اما موضوع حرفشان با هم یکی نبود. پدرم که تنها کسی بود که موسیقی را شنیده بود، محو مغز موسیقایی شده بود، در حالی‌که مادرم هی به دوروبر نگاه می‌کرد و به نظر می‌آمد بیشتر از آنچه که داخل سالن در جریان بود با خبر است. قهقهه خنده از آنجا می‌آمد و ساختمان را می‌لرزاند. لایذ همه بلیت‌ها فروخته شده بود. همکاری لئونور رینالدی و توماس سیماری با یکی

ادبیات جهان



از آن کم‌دی‌های اغراق‌آمیز سطحی شروع شده بود که ۱۰ سال در تمام کشور ادامه پیدا کرده بود و مردم از کیف کردن از آن خسته نمی‌شدند. موسیقی که ادعا می‌شد از مغز می‌آید، با ارتعاش تولید و رها می‌شود، توان رقابت با صدای کف زدن و قافله‌های خنده را نداشت.

مادرم که به دودمانش که عاشق موسیقی نساب، اهل شعر‌خوانی و تراز‌دی‌نویسی بودند می‌نازد، ناسزا نثار این نمایش‌های عوام‌پسندانه می‌کرد که نمونه اعلامی‌شان هم لئونور رینالدی بود. کارش از ناسزا هم گذشته بود، عملاً علیم‌شان می‌جنگید، تئاتر نقطه حساس او و برایش حکم میدان کارزار را داشت به خاطر اینکه دست‌کم توی پرننگلز مبارزه فرهنگی را به راه انداخته بود. یکی از برادرهایش یک گروه تئاتر‌دوست محلی به اسم لس‌وس‌دوس کاراتولاس را می‌گرداند، فکر و ذکرش تئاتر جدی بود؛ آن یکی گروه که این‌ولبونی مارلیکی آن را می‌گرداند، به کم‌دی‌های آداب پر و بال می‌داد. آن شب لایذ شیفتگان دون‌ایزولینا همه در میان حضار بودند، برای خدمات عوام‌فریبانه لئونور رینالدی به‌به و چه‌چه می‌کردند، از او چیز یاد می‌گرفتند و لحظه‌لحظه او را مثل شهدی جان‌بخش تا آخر سر می‌کشیدند.

بیزاری مادرم از این قماش تئاتر اینقدر زیاد بود که وقتی این‌جور دسته‌جات در شهر بودند بیش از یک بار باید زود شام می‌خوردم تا بتوانیم موقع مراسم خوانده شدن، علنی می‌شوئند. ساختار داستان مغز موزیکال شبیه به افسانه‌ای شفاهی و سینه به سینه از تخم‌مرغی به آوازهای نادن جاهل چه انتظاری داری.» اما گاهی اوقات آدم‌های محترمی صف می‌یستند و به همین دلیل نده‌های او پرشورتر می‌شد و احساس می‌کرد زاغ سیاه چوپن‌زدن‌هایش به زحمتش می‌آزد و حالا با بعضی از آدم‌های ریاکار اهل فرهنگ «کلیف‌بمان روشن شده». یک‌دفعه هم از ماشین بیرون رفت تا به دندانب‌زشکی فرهیخته‌که با دخترش از پله‌های تئاتر بالا می‌رفت سرکوفت بزند. از دلسردی‌اش، از اینکه او را اینجا می‌بیند حرف زد. خجالت نمی‌کشد از اینکه با آمدنش به این جور ابتذال دامن می‌زند؟ آن هم همراه دخترهایش! تصور او از آموزش همین است؟ خوشبختانه او خیلی به خودش نگرفت. لیخن‌زدنان جواب داد که همه تئاترها، همه‌شان حتی در همین شکل منحط، از نظر او مقدس‌اند و مهم‌تر از همه اینها او می‌خواستند خاتم‌ترین فرهنگ عالمه را در معرض دید دخترهایش بگذارند تا همه چیز را در جای خود ببینند. گفتن ندارد که مادرم از استدلال‌های او واقع نشد.

بگذریم، بر گردیم سراغ میهمانی شبانه خاطرات‌انگیز مغز موسیقایی: سوار جیب شدیم و از آنجا رفتم. ما یک جیب پیکاپ ایکای زردرنگ روباز داشتیم. با اینکه هر چهارتای ما جلوی ماشین جا می‌شدیم، من معمولاً می‌رقتم قسمت روباز جیب. تا اندازه‌ای به خاطر اینکه پیش دوستم خویم جینپول که بسک خانوادگی‌مان بود، باشم. جینپول سفید، بزرگ و از نژادی نامعلوم بود و کله بزرگی داشت (اسمش به همین خاطر بود). نمی‌شد او را در خانه به حال خودش رها کنیم چون تاله و زاری راه می‌انداخت و چنان سروصدایی می‌کرد که همسایه‌ها گلایه می‌کردند. اما توی جیب موقر و بالاد بود.

به علاوه دلیل پنهان دیگر اینکه از سواری در قسمت رو باز جیب خوشم می‌آمد، اینن بود که از صباه‌ای توی اتاقک جلوی ماشین جتا می‌شدم. نمی‌دانستم کدام طرف داریم می‌رویم و این سفر حال و هوای یک ماجراجویی پیش‌بینی نشده را پیدا می‌کرد. اگر حواسم را جمع می‌کردم موقع رفتن می‌شد بفهمم که می‌خواهیم کجا برویم، اما مادرم، به محض اینکه توی جیب می‌نیستمت اینقدر کنج‌کاوی بر او چیره می‌شد که برای اینکه خانه‌ای، درختی، مزاره‌ای یا زندانی را ببیند از پدرم می‌خواست داخل این خیابان و آن خیابان پیچید. پدرم به این کار عادت داشت و از آن لذت می‌برد، در نتیجه این کار هر گردش که می‌شد در یک خط مستقیم باصد متری سروه‌تن آن را هم آورد، اغلب به خاطر هزارتوهای درهم پیچیده ۱۰ کیلومتری می‌شد. به نوبه خودش، این روش مادرم برای امتداد و کش و قوس دادن به شهر از درون بود. به خاطر اینکه او هرگز از پرننگلز بیرون نرفته بود.

نگاه

طرز نویسندگی سزار آیرا

تجربه سبک

طرز نویسندگی سزار آیرا، متولد پرننگلز آرژانتین، اینچنین است که غالباً داستان‌ها و رمان‌های کم حجمی می‌نویسد ولی پیوسته و بی‌وقفه این شیوه را دنبال می‌کند. حدوداً ۶۰ کتاب منتشر کرده است. انگلیسی‌زبان‌ها تازه کشفش کرده‌اند. هنوز کتاب‌های ترجمه نشده بسیاری دارد. آیرا نیز متعلق به نسل تازه‌ای از داستان‌نویسان آمریکای لاتین است که علیه رئالیسم جادویی شورش کرده‌اند. گرچه وهم و رویاپردازی در آثارش از نقش ویژه‌ای برخوردار است. می‌توان در تقسیم‌بندی و تمایز که روبرتو بولانیو برای آمریکای لاتینی‌ها قابل می‌شود، در بین سه گروه مار کزی‌ها، کورتاساری‌ها و بورخسی‌ها، او را تابع سنتی بورخسی دانست. آیرا استاد ادبیات است. با پشتکار و دقت کلاسیک‌ها را می‌خواند و بازخوانی می‌کند. نوشته‌هایش مملو از ارجاعات به آثار نویسندگان دیگر است. به هیچ‌وجه نقش‌نویسنده حاشیه‌فشین را قبول نکرده و نمی‌کند. از آیرا هیچ داستانی به فارسی منتشر نشده است و احتمالاً مغز موزیکال، اولین داستانی است که از آیرا به دست مخاطب ایرانی می‌رسد. در این داستان با نحوه روایتی سر و کار داریم که در لحظاتی از قبل تعیین شده به مقاله یا نوعی گزارش قوم‌نگارانه تغییر شکل می‌دهد. حوزه مطالعات آیرا بسیار وسیع است. آن قدر که در حین خواندن مرعوب حوزه مطالعاتی او می‌شویم. ویژگی دیگر آثار آیرا، شخصیت‌های پلنگامی است که خلق می‌کند. این ناهنجاری بیشتر در مکثوبات ذهنی شخصیت‌ها خود را نشان می‌دهد. آنها معمولاً چیزهایی به یاد می‌آوردن یا در باب مقولاتی حرف می‌زنند که هیچ انتظارش نمی‌رود. مثلاً در مغز موزیکال راوی به کتاب‌ها و آثاری ارجاع می‌دهد که نحو نامحسوسی در حین خوانده شدن، علنی می‌شوئند. ساختار داستان مغز موزیکال شبیه به افسانه‌ای شفاهی و سینه به سینه از تخم‌مرغی به آوازهای نادن جاهل چه انتظاری داری.» اما گاهی اوقات آدم‌های محترمی صف می‌یستند و به همین دلیل نده‌های او پرشورتر می‌شد و احساس می‌کرد زاغ سیاه چوپن‌زدن‌هایش به زحمتش می‌آزد و حالا با بعضی از آدم‌های ریاکار اهل فرهنگ «کلیف‌بمان روشن شده». یک‌دفعه هم از ماشین بیرون رفت تا به دندانب‌زشکی فرهیخته‌که با دخترش از پله‌های تئاتر بالا می‌رفت سرکوفت بزند. از دلسردی‌اش، از اینکه او را اینجا می‌بیند حرف زد. خجالت نمی‌کشد از اینکه با آمدنش به این جور ابتذال دامن می‌زند؟ آن هم همراه دخترهایش! تصور او از آموزش همین است؟ خوشبختانه او خیلی به خودش نگرفت. لیخن‌زدنان جواب داد که همه تئاترها، همه‌شان حتی در همین شکل منحط، از نظر او مقدس‌اند و مهم‌تر از همه اینها او می‌خواستند خاتم‌ترین فرهنگ عالمه را در معرض دید دخترهایش بگذارند تا همه چیز را در جای خود ببینند. گفتن ندارد که مادرم از استدلال‌های او واقع نشد.

بگذریم، بر گردیم سراغ میهمانی شبانه خاطرات‌انگیز مغز موسیقایی: سوار جیب شدیم و از آنجا رفتم. ما یک جیب پیکاپ ایکای زردرنگ روباز داشتیم. با اینکه هر چهارتای ما جلوی ماشین جا می‌شدیم، من معمولاً می‌رقتم قسمت روباز جیب. تا اندازه‌ای به خاطر اینکه پیش دوستم خویم جینپول که بسک خانوادگی‌مان بود، باشم. جینپول سفید، بزرگ و از نژادی نامعلوم بود و کله بزرگی داشت (اسمش به همین خاطر بود). نمی‌شد او را در خانه به حال خودش رها کنیم چون تاله و زاری راه می‌انداخت و چنان سروصدایی می‌کرد که همسایه‌ها گلایه می‌کردند. اما توی جیب موقر و بالاد بود.

به علاوه دلیل پنهان دیگر اینکه از سواری در قسمت رو باز جیب خوشم می‌آمد، اینن بود که از صباه‌ای توی اتاقک جلوی ماشین جتا می‌شدم. نمی‌دانستم کدام طرف داریم می‌رویم و این سفر حال و هوای یک ماجراجویی پیش‌بینی نشده را پیدا می‌کرد. اگر حواسم را جمع می‌کردم موقع رفتن می‌شد بفهمم که می‌خواهیم کجا برویم، اما مادرم، به محض اینکه توی جیب می‌نیستمت اینقدر کنج‌کاوی بر او چیره می‌شد که برای اینکه خانه‌ای، درختی، مزاره‌ای یا زندانی را ببیند از پدرم می‌خواست داخل این خیابان و آن خیابان پیچید. پدرم به این کار عادت داشت و از آن لذت می‌برد، در نتیجه این کار هر گردش که می‌شد در یک خط مستقیم باصد متری سروه‌تن آن را هم آورد، اغلب به خاطر هزارتوهای درهم پیچیده ۱۰ کیلومتری می‌شد. به نوبه خودش، این روش مادرم برای امتداد و کش و قوس دادن به شهر از درون بود. به خاطر اینکه او هرگز از پرننگلز بیرون نرفته بود.

پاراگراف

رمان، یک روش تفکر

از منظر سزار آیرا، نویسنده، موجودی نیست که در لحظه خاصی یا از یک سن مشخص به بعد نویسنده شود. نویسنده همیشه تا آنجا که حافظه‌اش کار می‌کند، نویسنده است. نویسنده نمی‌تواند دوران قبل از نویسنده‌شدن خود را به‌یاد بیاورد. او عاجز از این کار است. آیرا معتقد است رمان از شکل قالبی ادبی خارج شده و به صورت نوعی روش تفکر درآمده است.

کنفرانس ادبی

درباره «مغز موزیکال» سزار آیرا

درست مثل یک خزنده بالدار

امیر جلالی

مغز موزیکال، داستان سهل و معتنعی دارد. ظاهراً بازگویی خاطره کودکانه‌ای است از شبی گردش و خوشگذرانی به اتفاق خانواده. آن هم در دهه پنجاه آرژانتین و در دوران پرون. ولی هرچه در تعقیب وقایع داستان پیش می‌رویم، به راوی کودک و انگیزه‌اش از بازگویی ماجراهای شب داستان بیشتر شک می‌کنیم. می‌توان گفت که اگر داستان را دو بار بخوانیم، عملاً با دو داستان متفاوت روبه‌رو می‌شویم. داستان اول، پرت‌وپلاهای خیالی‌افانه کودکی است که از خودش دروغ سر هم می‌کند و فاصله بین تخیل و خاطره‌اش را از هم تشخیص نمی‌دهد. گرچه خود به آن معترف است که مادرش صحت این وقایع را تأیید نمی‌کند. در داستان دوم، با ماجرای تأسیس کتاب خانه شهرداری پرننگلز روبه‌رو هستیم. سزار آیرا با تکنیکی بسیار دشوار و دور از ذهن بین کتاب‌هایی که کودک داستان در ایام طفولیت خوانده و ماجرای کتابداری که سال‌ها قبل از تولدش فوت کرده است، موازنه برقرار می‌کند.

از این رو، داستان مملو از موجوداتی است که در کتاب‌های کودکان می‌توان سراغشان را گرفت: هیولاها، کوتوله، پرنده بالدار عجیب‌وغریب و در صدر آنها چیزی به اسم مغز موزیکال. به نظر می‌رسد سزار آیرا سیر نویسنده‌شدن خود را در محیطی جهان سومی با این سبک بازگو می‌کند. به عبارتی راوی داستان فرد بالغی نیست که می‌خواهد مثل بچه‌ها حرف بزند. او در عین حال، کودکی هم نیست که سعی می‌کند ادای آدم بزرگ‌ها را دربیاورد. سزار آیرا با شیوه‌ای که در دیگر آثارش می‌توان سراغشان را گرفت: هیولاها، کوتوله، پرنده بالدار عجیب‌وغریب و در صدر آنها چیزی به اسم مغز موزیکال. به نظر می‌رسد سزار آیرا سیر نویسنده‌شدن خود را در محیطی جهان سومی با این سبک بازگو می‌کند. به عبارتی راوی داستان فرد بالغی نیست که می‌خواهد مثل بچه‌ها حرف بزند. او در عین حال، کودکی هم نیست که سعی می‌کند ادای آدم بزرگ‌ها را دربیاورد. سزار آیرا با شیوه‌ای که در دیگر آثارش می‌توان سراغشان را گرفت: «وارامو» نیز مشهود است، نوعی دگردیسی را در فضای داستان ایجاد می‌کند. راوی کودک- بالغ یا همان‌طور که در داستان می‌خوانیم هیولا-کوتوله است. آنچه او را به این‌روز انداخته ادبیات و فضای شهری آرژانتین پرونیستی است. شخصیتی که دگردیسی راوی را علامت‌گذاری می‌کند، ساریتا سوپر کاسو، مدیر کتاب خانه پرننگلز است. راوی طبق گفته خودش «طرفدار پروپا قرص» کتابخانه است. در پایان داستان وقتی کوتوله بالدار تخم می‌گذارد و با حضورش همه ساکنان شهر را وحشت‌زده می‌کند، باز سروکله ساریتا سوپر کاسو پیدا می‌شود تا با حرکت دستش که در آغاز شبیه به حرکت تیر است، کتابی را روی تخم هیولا-کوتوله بگذارد. و بدین سان راوی تصورات خود از شکل و شمایل عجیب آرم کتابخانه پرننگلز را داستانی می‌کند.

ولی این تمام ماجرا نیست. آیرا با انبوهی از ارجاعات به دیگر آثار کلاسیک ادبیات گزارش خود را پیش می‌برد. حرکت دستتی که در آغاز تیر به نظر می‌آید، ولی در ادامه معلوم می‌شود کتاب است، یادآور جمله‌ای از یادداشت روزانه‌های کافکاست: «لازم است تا کتاب تیری باشد بردریای منجمد درون ما». نمونه دیگر، شخصیت ساریتا سوپر کاسو است که بنابر نظر راوی سال‌ها پیش مرده است. ظاهراً کودک هیچ خاطره‌ای از او ندارد. او در خاطره مادرش زنده است. ولی راوی او را به یاد می‌آورد. کتابدار شیعی است که به رویت کودک داستان رسیده است و همین محملی می‌شود برای حرکت به اعراق ادبیات گوینگ. سزار آیرا در صحنه‌هایی از مغز موزیکال به «شیخ اپریس» ارجاع می‌دهد. در جای دیگری کوتوله‌های عاشق فراری برادران گریم را به داستانش راه می‌دهد. در این فواصل ارجاعی که با تسلط آیرا به آرشیو ادبیات کلاسیک عینین شده است، ردیاهای دیگری نیز به چشم می‌خورد. مادرش از فرهنگ عامیانه و هنر به‌زعم خودش مبتذل بیزار است. کیف پول پدرش گویا متعلق به پوشکین بوده است. خلاصه اینکه به صحت هیچ‌یک از حرف‌های کودک داستان آیرا نمی‌توان اعتماد کرد. درست مثل دکتر جکیل و مستر هاید، همزمان با بالغ و کودک روبه‌رو هستیم. ادبیات با روان کودک کاری کرده تا در کودکی‌اش بزرگسالی و در بزرگسالی‌اش کودک‌انگی ضرورت پیدا کند.

مادر راوی عادت عجیبی دارد او مسافت‌های نزدیک شهری را تعدماً می‌دهد. راههای نزدیک را مخصوصاً دور و دورتر می‌کند تا تجربه مکان را دگرگون کند. علت این رفتار، این است که مادرش هیچ وقت از پرننگلز خارج نشده است. ولی در عین سکونت در شهر می‌تواند تجربه‌اش از مکان را دست‌خوش تغییر کند. همین روحیه در راوی نیز زنده است، کتابخانه شهر جایی است که او را با مکان‌های متعدد پیوند می‌زند. حوادث داستان‌ها را با خود به آرژانتین می‌کشاند. مغز موزیکال، شبیه که دایل وجودی روایت است، کاملاً اساطیری توصیف می‌شود. این شئیء با تمثال باکره مقدس مقایسه می‌شود. در خلال داستان درمی‌یابیم که کودک داستان به مغز موزیکال دست می‌زند و آن را از بین می‌برد. کوتوله‌های فرساری در مغز موزیکال جا خوش کرده‌اند. این اتفاقات، به نحوی شرح داده می‌شوند که گویی کودک با لمس مغز موزیکال تابویی را زیر پا گذاشته است. تابویی که شاید لمس ادبیات باشد.

تخم‌مرغی که آیرا توصیف می‌کند با ماجرای هامیتی‌دامیتی «آلیس در سرزمین عجایب» گره می‌خورد. در حقیقت، آیرا داستان کودکی و کودکی داستان را با هم تلفیق می‌کند تا در این تبدیل و تبدل حضور ادبیات را برجسته کند. نویسنده، موجودی نیست که در لحظه خاصی یا از یک سن مشخص به بعد نویسنده شود. نویسنده همیشه تا آنجا که حافظه‌اش کار می‌کند، نویسنده است. نویسنده نمی‌تواند دوران قبل از نویسنده‌شدن خود را به‌یاد بیاورد. او عاجز از این کار است. شاید استعاره نویسنده تخم‌مرغی باشد که روی آن، کتابی در تعادل ناپایدار به سر می‌برد.

